

(ماهگیرها رفته اند...)

... نوشته بودم: وانگرد! حتمن گیرت می اندازند، مثل سگ می کشندت. نوشته بودم: بدبخت! وانگرد! فلک زده، همان خارجی که هستی خدا را شکر بکن. بنشین عرق سگی ات را بخور، خرکیف باش، وانگرد... نوشته بودم: خوش ندارم من هم توی این آتش بسوزم. و نوشته بودم: بیست و دو سال که هیچی، صد سال هم که بگذرد انتقام طایفه را نمی خواباند... وانگرد!

توی سالن کوچک فرودگاه، لابه لای مسافرهای هواپیمای فوکر قراضه، پیدایش نمی کردم. وقتی همه هجوم بردند طرف تلنبار جامه دان هایشان، دیدمش: بغل در ورودی، مثل مجسمه ایستاده بود. آن موهای قشنگش تنک و خاکستری شده اند، ولی مثل همان وقتها بلندند. ولی خیلی بیشتر از خیالم شکسته شده: خیلی خراب تر و پیرتر... با عینک سیاه که چشم هایش را که قایم کرده بود، نمی فهمیدم ترس دارد، تلواسه دارد یا بلکم پشیمانی... گفتم:

– جامه دونت...؟! برو ورش دار جلدی بریم!

جم نمی خورد. راه نفسم گرفته بود... هوای تازه می طلبیدم. گفت:
– یه چمدون کوچک آبی...

– من دیگه اون بچه پادو نیسم. یادت که نرفته چه نکبتی زدی به بچگیم... برو ورش دار تا یه آشنایی ندیده مون.

تکان نخورد. چشم هایم از بی خوابی شب قبل می سوختند. خیره که شدم به شیشه عینکش، تازه فهمیدم. پشت آن سیاهی چیزی مرده و خشک بود.

دستم را برای کمک پس می زند. خودش پاکشان، توی هوای رفتنم می آید بیرون... پاییز هم که شده، خورشید تبلازمی این شهر از پشت ابرها هم می سوزاند، می پوساند. بدون کمکم سوار ماشینم می شود. شک

می‌کنم بلکه حقه‌بازی کرده باشد... دنده‌سه می‌گویم:

– اون همه نوشتن وانگرد، برا چی اومدی... این جا برا تو قبر هم نیس...

– باید برم هفت‌ناخدا... ببرم هفت‌ناخدا!!...

– با ای چشمات هفت‌ناخدا دنبال گنج می‌گردی؟!... هرکی ببردت،

محاله من ببرمت! کور خوندی...

کور خوانده‌ای را از عمد گفتم... هوش و حواسم نبوده، گاز ماشین را تا ته

چسبانده‌ام. برای چی؟

– شب‌بو رمز چی بود؟

از دهنم پرید. نمی‌خواستم ببرسم... می‌گوید:

– تو که نباید واهمه‌ای داشته باشی. عزیز طایفه هستی. خدمتگزار همه

هستی... به گوشم رسیده که خیلی احترام داری... برای چی نامردی

کنی ببریم هفت‌ناخدا!!؟

– توییکی دیگه حرف مردونگی نزن... مهمون منی؛ پروا از جونت دارم...

– جون من؟... بشاش بهش! فکر کن این تنها خواهش من از تو وای دنیا

هس؛ ببرم هفت‌ناخدا!!

بعد از چند سال که راحت شده بودم، باز برای هزارمین بار کوب، مچاله

گوشه‌اتاق، پیشانی از روی زانوهای برمی‌دارد... جای مشت‌ها: لکه لکه

سیاه به قرص صورت مثل ماهش، چشم‌هایش سیاه‌تر، باز چشم‌هایش

نحس، زل می‌برد به من... باز کاسه‌ای غذا جلوش هل می‌دهم.

اطرافش، ظرف‌های قبلی گندک زده‌اند... توی چشم‌هایش هر حرفی که

هست از عقل و دل یک پسریچه خیلی سرتراست... معلوم است که آن

موقع نمی‌توانستم بفهمم. من همه‌اش یازده سالم بوده. معلوم است

عقل و سولم نمی‌رسید بفهمم آن نگاه سمجش چی می‌پرسیده.

– برام بگو چه شکلی شده شهر... هنوز روی درها کوبه‌زنونه مردونه

هس؟ رو دیوارا هنوز شعارای انقلابی هس؟

– خیلی در دیگه زنگ و آیفون هم دارن... اومدم طرفای محله خودتان.

از وختی نیروگاه اتمی دوباره راه افتاده، شهرسازی کشیده شده اون طرف. دیگه ای محله‌های قدیمی... همین خیال بکن که خونه‌ها یکی یکی خالی شده‌ان، یکی یکی ویرونه می‌شن.

– تو این سالو کی یا مرده‌ان؟ لشکر عموها، دایی‌یا... ماشین جوجه‌کشی طایفه هنوز خوب پس می‌ندازه؟

– به برادرات گفتم داری می‌آی. گفتن فقط پیشواز جنازه ت می‌آن. روی دیوارهای خیابان شعارهای قدیمی انقلاب را باران و آفتاب رنگ‌شان را برده‌اند. بعضی‌هایشان خط زده شده‌اند، شعارهای جدید آمده‌اند.

– سال به سال این همه سال‌هایی که گذشتن، چشم‌هام کم کم سوختن. تو اون خارجی که نوشته بودی خوش بگذرونم، برای هر کی خوشی بود، برای من نبوده. چشم‌هام کم کم سوختند شدند خاکستر. باید عمل می‌کردم. نکردم. گذاشتم بشن خاکستر. ولی توی همین خاکستر هم کوکب رو می‌بینم... برای چی شبونه فرار نکرد؟... میون اون جمعیت برای چی اومد بیرون... نامرد! ببرم هفت‌ناخدا!

صدایش مریض و خراشیده است. انگار تازه از عزای ننه‌اش خلاص شده. – هفت‌ناخدا دیگه اون محل قاچاقچی یا نیس. هرچی تو خاطرت هس، بریز دور! خیلی عوض شده. همه اون کومه‌خشتی‌ها ر کوفتن زمین، خونه‌های مهندسی‌ساز ساختن. همین روزا، میدون بلکه کوچه‌هاش ر آسفالت می‌کنن. حالا وسط میدون، جخ همون جا که کوکب افتاد زمین، دارن باغچه‌بندی می‌کنن، درخت گل ابریشمی. بنفشه می‌کارن، زمسونا گل می‌کنه اندازه کف دس.

– بنفشه یادته رمزچی بود؟

– من فقط پیغوم‌رسون بودم؛ محرم رمزاتون که نبودم.

– بنفشه یعنی بازار ماهی‌فروش‌ها، از اوایل صبح تا هر وقت که می‌تونست بیاد... ظهر هم اگه می‌اومد من منتظرش وایساده بودم. به

باهانه خرید ماهی می تونس بیاد... لابه لای دکه های ماهی فروشا که می گشت، منم دوروبرش، دنبالش می گشتم. حالا هم تو تاریکی چشمام هر وقت بخوام بینم، می تونم بینم: دست سفید قشنگش از زیر چادر که بیرون می یومد: بین برق برق پولک ماهی یا و تکه یخا... توی خیالم دستش انگار از جنس ماه بود... به هر ماهی ای که دست زده بود دست می کشیدم. گاهی طوری راهم رو تنظیم می کردم که روبه روش در پیام یه لحظه چشم تو چشم بشیم... بعضی وقتا هم نمی تونس بیاد... ماهی یا فروش می رفتن، سینی یای بزرگ خالی می شدن، یخا آب می شدن... ماهیگیرا می رفتن...

چشم های کوکب: خیره، پرسان، خیره به من... فرمان را با همه زورم می پیچانم... پیرمرد را وسط خیابان ندیده بودم. نزدیک بود پول خونش بیفتد گردنم... حواسم به سرعتم... نکبت! این نکبتی که بغل دستم تپیده... این که لم داده توی صندلی ماشینم، نکبت دارد وجودش... برای این که دلش را بسوزانم می گویم:

– حالا رسیده ایم طلافروشی قیصریه... نحسی ات ای بیچاره رو هم گرفت. وضعیت خراب شد. یکی از اونایی که بعد انقلاب به مال و منال رسیده ن مفت خریدش.

– اون مرواریده... خیلی... آره نحس بود... ولی توی ویتترین طلافروشی وقتی دیدمش انگار جادو داشت. نتونستم ازش بگذرم... خیلی بد کاری کردم. اشتباه احمقونه ای بود دادمش دست تو... وگرنه، می شد حالا کوکب هامبورگ منتظرم باشه، من اومده باشم دیدنی خونواده ام، که زود برگردم پهلوش... می شد هیچ طوری نشده بود.

باور نمی کنم بتواند بغض هم بکند... کف دستم خیس عرق شده. روی فرمان می سرد... سخت است صدایم را صاف نگه بدارم. پروا دارم مبادا لرزش تنم به صدایم هم برسد... کنار، ترمز می زنم.

– همین جا ای پیاده بشی، صاف که بری می رسی به عرق فروشی ایروان.

رفیقت سرژی تا چند سال بعد از دررفتنت یواشکی ازم احوالت ر
 می‌پرسید. وختی می‌گفتم خبری ندارم، می‌گفت پس تو هم نامردی.
 تنها طرفدارت عرق‌فروش ارمنی شهر بود.... حالا شده بستنی‌فروشی
 صدف... می‌خوای؟
 - اگه سرژی باشدش.

- دلت خوش...! بعد از انقلاب هم مرتیکه دس‌وردار نبود. دو بار
 عرق‌سازی دستگیرش کردن.

- راه بیفت!... سرژی خیلی خوب می‌فهمید. می‌گفت مرد اگه مرد باشه
 عشق رو از دسه‌خر تو لجن زدن تشخیص می‌ده... بعد از رفتن من، به
 شماها این حرف رو نمی‌زد؟ ... معلومه که نه... راه بیفت!

- ... دفعه سوم که ریختن تو خونه‌اش بگیرنش، همی تا بیان بتونن در
 سرداب عرق‌گیریش ر بشکنن، ناکس شکمبه‌اش ر پر کرده بوده از الکل
 صنعتی... همه به گمونشون مست عرق دست‌ساز خودشه. هر کی باشه
 از اون همه پررو پوس کلفتی زورش می‌گیره. سیلی و لقد هم نوش جون
 می‌کرده‌ها، مقرر نیومده که اقلن برسوننش مریضخونه... نفسای آخرش
 مقرر می‌یاد. گفته بوده مست‌ترین مردن دنیا ر دارم می‌میرم!
 - نگو دیگه!

باز کف خیس دست‌هایم را با شلوارم پاک می‌کنم. باز چشم‌های کوکب،
 صورتش چاک‌چاک، دنبال من می‌گردد. هر جا بروم، مرا پیدا می‌کند، که
 خیره بشود به چشم‌هایم، چشم‌هایم را بخواند.

- وقتایی که کوکب برات پیغوم می‌داد گل‌اطلسی، رمز چی بود؟
 - خوبه یادت مونده... رمز این بود که دلش تنگ شده. غروب فرداش
 قرارمون خونه ناخداحشمت که باغچه‌اش گل‌اطلسی داشت... عمدن
 هفته‌ای دو سه مرتبه اضافی می‌رفتم می‌نشسم پای ورزشی پیرمرد و
 قلیون‌کشی، تا شک نکنن چرا هربار کوکب برای زن ناخدا دوا می‌یاره،
 من هم هسم. دلخوشی‌ام این بود که کوکب، به باهانه احوالپرسی از

ناخدا حشمت، بیاد کنار ما بشینه. چشمای پیرمرد که خوب نمی‌دیدن، ما بدون صدا با هم حرف می‌زدیم. از حرکت لبای هم می‌فهمیدیم حرفای همدیگه رو... ولی کوکب زودی شرمش می‌گرفت. ما حرف دلمون و اینا رو می‌گفتیم، ناخدا حشمت هم برای صدمین بار، نقلِ شاهکارای «برنو کوتاه» ش رو می‌گفت تو جنگ با فلان طایفه، یا جنگ با مزدورای هندی انگلیس... من و کوکب آخری یا گاهی حرف چشم همدیگه رو هم می‌تونسیم بخونیم.

این نامرد، آن وقت‌ها که از این عوالمش با کوکب به من نقلی نمی‌کرد... بلکه می‌گفته نیم‌قده گشنه‌گدا کجا لایق این حرف‌ها... ولی اگر بهم می‌گفت، خوب می‌فهمیدم... دو طرف خیابان باریک خیام دو عمارت مستعمراتی خرابه، انگار دروازه، یکدفعه بینشان دریا پدیدار می‌آید. می‌بینم که رو می‌چرخاند به پنجره کنار دستش. انگار از پشت شیشه پنجره دریا را بو کشیده... نالش می‌کند:

— دریا!؟

– از همین خیابون ساحلی یه بولوار ساخته‌ن تا اون سر شهر... اگه چشات سو دیدن داشت، می‌دیدى خوشگل و به‌قاعده ساختن. حالا شده تفریح‌گاه مردم، مسافرا...

– بوهای شهر عوض شده‌ن. مطمئنم... هوا ابریه!... نه؟ بوی بارون توی هوا هس، ولی می‌فهمم که بوی دریا هم عوض شده.

خاکستر ابرها روی آب، سیاهی ابرهای دور چسبیده به آب... امروز دریا عجیب بدون موج است امروز... ندیده می‌بینم: ماهی‌های مرده، شکم سفیدشان بالا، بدون حرکت موج... ماهی‌ریزه‌های سیاه بهشان نوک می‌زنند... برق‌برق لباس کوکب کنار باغچه شب‌بوهایش... دل‌دل می‌کنم بهش بگویم خاله کوکب! من هم باهات یک رمزی بذارم؟

– چراغ کم بود این‌جا، تاریک بود شب... شبا که دریا طوفانی بود، موج وقتی می‌کوفت به دیوار، می‌پاشید تو خیابون. من این‌جا بودم. آروم می‌کرد آب که کوفته می‌شد بهم...

– یه جور غسل بوده بلکم.

. خیلی دوست داشتم این تکه رو. تاریکی، این‌جا برام می‌شد مثل یه بندر خارجی، مرموز، خیلی دور از این‌جا... خیلی شبا این‌جاها قدم زده‌ام، به خیال این‌که کوکب هم کنار دستم هس... حتا تو خیالم باد اون موهای بلندش رو می‌زد به صورتم... واقعن حس می‌کردم که موهایش به صورتم، به لبام... دلم نمی‌خواد یادم بیاید... که بینمش و خیس عرق شوم... هیچ نمی‌خوام یادم بیاد که مجبور بشم نصف‌شبا راه بیفتم پیام کنار این دریا... اون‌همه شبا که کنار این دریا وامونده‌ام، دیگه دستم اومده که تاریکی دریای شب خالی نیست: توش یک چیزای نامعلومی سرگردونن: روح غریقا، ترس‌ها، راز و نیاز عاشقا به دریا، و تقاص آسمونی گناه‌ها که منتظرن اجازه نازل شدن بگیرن. سیاهی چشم‌های کوکب، مثل تاریکی دریای شب، دوروبرم باز می‌شه که همه طرفم تیره‌وتار بشه، ولی می‌بینم قرص صورتش مثل ماه... می‌بینم یه چشمش می‌ترکد...

مرغ نوروزی‌ها، سمج، به لاشه‌ای وسط خیابان نک می‌زنند. ماشین که نزدیک می‌شود، می‌پرند. از آینه می‌بینم که پشت سرم دوباره می‌نشینند وسط خیابان.

– نیروگاه اتمی که بودی، بین مردم حرف بود که بایه زن مهندس آلمانی سر و سر داری. من می‌فهمیدم سر و سر یعنی چه. منتها نمی‌فهمیدم تو که برا خودت یه خانم مهندس خارجی داری، پس برا چی کوکب رو هم...

توی کله‌ام، باز، صدای خفه خوردنِ سنگ به گوشت... باز، برمی‌گردم طرف سیم‌خاردار نیروگاه. سرباز نگهبان تفنگش را طرفم نشانه می‌رود و فحش می‌دهد که دور بشوم... پشت سرش غول ساختمان نیروگاه اتمی: آرماتوربندی و آهن‌های لخت گنبد نیمه‌کاره‌اش زیر آفتاب: انگار دست‌های یک غولی آهن‌ها را به هم بافته. یک طور خیلی غریبی است که نمی‌فهمم. می‌ترسم ازش... نگهبان‌های نیروگاه نمی‌گذارند یک پسر بچه بومی آن اطراف بپلکد. من هر بار که از کوکب برای او پیغام دارم، بارها هی تارانده می‌شوم و دوباره برمی‌گردم. زیر کفش‌هایم آسفالتِ آفتاب خورده نرم فرو می‌رود. تلواسه دارم از درز کفشم قیر داغ بزند تو، جخ دوباره پایم بشود تاول زرد... بالاخره او با آن لباس کار مرموزش از در بیرون می‌آید. باد توی موهای بلندش، قد و بالایش قد مهندس‌های آلمانی، دست روی سرم که می‌کشد، دلم می‌خواهد یک اتفاقی بیفتد که من برایش بجنگم و پیشمرگش بشوم... می‌گویند: «به کوکب بگو می‌یام...»

– اون زن آلمانی فقط یه ماجرا می‌خواست برای وقتایی که ایرونه... از روز مرگ کوکب... تو! چیزی هس که یادت باشه... چیزی که مهم باشه به من نگفته باشی؟

فحش می‌دهم و فرمان را چنان وامی‌گردانم، که تنه‌اش یله می‌شود، سرش می‌خورد به شیشه پنجره.

— پروا نیس... چند تا مرغ نوروزی پریدن میون خیابون.

9

ماشین را کنار می کشم. خیابان ساحلی خلوت است. این جا احتمال این که خویش و آشنایی ما را ببیند کم است. خودش پیاده می شود می رود طرف دیواره ساحلی. از روی دریا نم باد می آید، صورت گر گرفته آدم را آرام می کند... هیکل نحیفش توی باد... موجها رویشان رنگین کمانه روغن، به دیواره سنگی می خورند. قطره هایشان به صورتمان پاشیده می شود.

— همین جاها باید راهپله قدیمی باشه به دریا... بیرم اون جا.

جزر، آخرین پله های راهپله سنگی از آب بیرون می آیند. سبزه بسته و حلزون های کوچک رویشان سنگ شده اند.

— توی اون پله سنگی کوب قرار بود خودش رو برسونه اون جا... فهمیده بودم دیگه انقلاب رو دارن مال خود می کنن... هیفده شب، تو تاریکی وسط راهپله منتظرش شدم بیاد... اگه فرار کرده بود خودش رو رسونده بود به من، محال بود دست ای مردم بهش برسه.

خفه خون می گیرد رو به دریا... باید بهش باید بگویم: من با کسی دشمنی و کینه کشی ندارم. می خواهم با همه صلح و صفا باشم. می خواهم وقتی سلام می کنم جواب بگیرم. اگر جواب هم نگیرم، رفتنا خدا حافظی می کنم. بهش باید بگویم: ساخت و ساز نیروگاه اتمی که راه افتاده کار و پول آورده به شهر. یک آب باریکه ای هم برای من هم دارد. با یک شرکت پیمانکاری کوچک، آن قدرها به جیب من می رسد که سفرهام جلو مهمان خالی نباشد؛ ته مانده ای هم پس انداز کنم تا به وقتش، طوری که انگار هیچ وقت نبوده ام، از این شهر بروم، برای همیشه خدا بروم... من از بیست و دو سال پیش هم — بهش می گویم — یاد و خاطره زیادی یادم نیست. بهش می گویم: چه توقع داری؟! با آن هیکل نحیفم، لابه لای آن جمعیت دور میدان هفت ناخدا، مدام از تنه گنده آدم ها هی تنه می خوردم، دم به دم زمین می خوردم. همه حرص داشتند ببینند

سنگ‌ها کجا می‌خورند، خون چطور بیرون می‌زند... بهش می‌گویم: بدبختِ کورمکوری! بعد از این همه سال، حالا من چطور مطمئن باشم چیزهایی که توی کله‌ام هست دیده‌ام یا از نقل و روایت بزرگ‌ترها توی خیالم آمده... ولی دیده‌ام. از لابه‌لای جمعیتی که کوکب را محاصره کرده، همین را خوب دیده‌ام، مدام می‌بینم که یکدفعه مثل یک معجزه، یکدفعه... بلکه هم یک نشانه‌ی غضب آسمانی: لوله‌باد، مثل هوفه‌ی شیطان، چادر کوکب را می‌کند از سرش، می‌پیچاند، بالا می‌کشاند... کوکب هنوز به زانو نیفتاده. ولی لوله‌باد چادرش را از بالای سر جمعیت، چادر سیاهش را می‌برد طرف دریا، می‌برد دورهای دریا... و من هم، قبل از این که خاک و نمک لوله‌باد چشم همه را بسوزاند، می‌بینم آن قیامتِ شیطانی را... خونین و خرمایی موج‌توموج، نکبت آن گیسو را می‌بینیم همه: پُر پُر، تابدار... کوکب... از رشته‌رشته‌ی موهایش، رگه‌های خون سرش شرم می‌کنند به گردن و سینه سفیدش...

حالا که خودش رفته توی ماشین نشسته، بروم راه بیفتم از این جا، بروم بیرون از شهر بگردانمش تا هوا تاریک بشود. هوا که تاریک بشود توی ترمینال اتوبوس تهران خالی‌اش می‌کنم می‌روم پی‌کارم.

— شبونه اتوبوس هس به تهرون... تا خبر او مدنت پخش نشده باید بری! هنوز هم اگه گیرت بیارن خونت رِ می‌ریزن.

— ... هفت ناخدا رو که دیدیم... بعد از هفت ناخدا.

— انگاری بدت نمی‌یاد گیرت بندازن... ها؟ برا همی برگشتی؟... اگه همینه می‌خوای، من نمی‌خوام این دفعه‌اش هم پای من میون باشه.

— تو چی یادت مونده از اون روز؟

— اون قدری نبود که عقم برسه پیغام‌پسغام‌های تو و کوکب رِ بردن آوردن یه طوری جاکشیه.

یکهو داد می‌زند: خفه شو!

کور، مشت می‌کوبد به روبه‌رویش... دهنش پر از خرخر... باز مشتش کوفته می‌شود به شیشه ماشین. چهار لکه خون روی شیشه می‌ماند... تا ترمز بزنم، دور ماشین بدوم، در را باز کنم، هنوز دارد مشت می‌زند به شیشه... یقه‌اش را می‌گیرم که بکشمش بیرون. دو دستی، مفلوک صندلی را می‌چسبد. زورتر می‌کشمش. عینکش پرت می‌شود کف ماشین... چشم‌هایش... یکدفعه چشم‌هایش انگار پر از خاکستر...

در ماشین را به رویش وامی‌کوبم... برق‌برقِ فلس ماهی‌های تکه‌تکه‌شده روی آب دریا... هنوز باد قطره‌هایی از موج‌ها را به صورتم می‌کوبد. شاید به خاطر همین تک‌قطره‌هاست که غیظ و غضبم را می‌توانم مثل خلط بدهم پایین. مثل همه سال‌هایی که از عمرم گذشتند و رفتند. آن‌همه سال توی پسله‌ی یک تنهایی عزب، در آرزوی یک خانه‌زندگانی مثل آدم‌های دیگر، با امید داشتن یک خانواده...

آب‌پاشی، شره‌های آب، پر از نور: برق‌برق نقره‌ای روی شب‌بوها می‌ریزد. ناخداجلال برای کوکب بهترین، خوشگل‌ترین خانه هفت‌ناخدا را ساخته... کوکب، مرا که می‌بیند، آب‌پاش سنگین را می‌گذارد لبه باغچه‌اش... تا شب که شب‌بوها باز شوند و همه حیاط بزرگ پر از عطر بشود خیلی نمانده. کوکب به سمت عمارت نگاه می‌کند: پنجره‌ها... کوکب گفته حواسم باشد به آن چشم‌های ناسور پیرزن‌هایی که ناخداجلال می‌فرستد کمک‌یارش... همه جا هستند، تیز می‌بینند. همین تا کوکب را می‌بینم کنار باغچه‌اش که آن را جای بچه نشده‌اش دوست دارد، به فکر می‌رسد که به جای یواشکی گفتنِ رمز بنفشه، بگویم: «خاله کوکب! بنفشه نمی‌کارین تو باغچه‌تون؟»... غرق غرور می‌شوم از لبخند تحسین کوکب... کوکب سرتا پا پولک‌های نور: آفتاب‌غروبی از پولک‌های رنگابه‌رنگ لباس محلی‌اش خوشحال خوشحال می‌تابد. خوشحالی‌اش را از رسیدن پیغام می‌فهمم. نی‌قلیان هیکلم پر از مردانگی می‌شود از نوازش پشت انگشت کوکب روی گونه‌ام. و پشت پنجره مثل

دو سوراخ سیاه سیاهی چشم‌های پیرزنی را می‌بینم که دارد ما را می‌پاید... «بیا بریم تو! ده روزه برات بستنی نهادم تو یخچال.» صدایش آرام، نرم؛ توی صدایش همیشه یک غم تنهایی و غریبی... پشت سرمان، آبیاش حلی از لبه باغچه می‌افتد زمین. آب پهن می‌شود روی کاشی‌های داغ... آب توی شیار کاشی‌ها که پیش می‌رود جز جزه‌اش را می‌شنوم... یادم نمی‌آید کی ماشین را راه انداخته‌ام و چطور رانده‌ام. و دیگر نمی‌دانم به کدام خراب‌شده‌ای ببرمش... یکدفعه دستش را می‌آورد طرف فرمان. فرمان را سفت می‌چسبم.

– برای چی پیچیدی؟ از همین راه مستقیم که بری می‌رسیم هفت‌ناخدا...

– این تیکه راه ریه‌طرفه کرده‌ان. از طرف دیگه می‌رم.

– که بریم هفت‌ناخدا؟!... ها؟!... آره؟

انگار که ببیند، سرم را به قبول تکان‌تکان می‌دهم. دستش را برمی‌دارد از فرمان... گاهی دو سه تا قطره خاک‌آلود باران روی شیشه ماشین می‌نشینند. خوب است آدم برف‌پاک‌کن را کار نیندازد. نگاه بکند که قطره‌ها چطور کشانده می‌شوند طرف کناره شیشه... که گاهی نرسیده به کناره بخار می‌شوند، ردی خاکی از شان می‌ماند... کوکب کنجله زیر پنجره اتاق... در را که باز می‌کنم، چشم‌هایش صاف زل می‌برند به چشم‌هایم. انگار همین‌طور منتظر بوده تا من بیایم. توی راهرو پیرزن‌ها می‌روند و می‌آیند. همین یکی از همین‌ها گفته بود: نون و آبش رو هم بدین همین بچه کو بیره عوض مرواری... و نگاه کوکب به من خیره است تا پیغامی بهش برسانم. سر برمی‌گردانم عقب. پیرزنی با چشم‌های آب‌مرواریدی شکاک دارد نگاهم می‌کند... می‌بینم بی‌حواس رانده‌ام طرف خارج شهر.

– دیگه داریم از شهر می‌ریم بیرون. دست راستمون هنوز دریا هس. اون دورها همون جاییه که کشتی رافائل اون قدر موند که تنه‌اش زنگ زد...

عراق زدش غرق شد... ساحلِ این جا... راستش رو بخوای هفت ناخدا هیچ آثار و نشونی از قبلش نداره.

— اون میدونه هسش اون جا؟

— ... دریاش پر از آشغال و لجن شده. از بوی گندش نمی تونی وایسی. بلکه اصلن درد را هم حس نمی کند. پشت دستش: مشت که کوفته، پشتِ بند انگشت هایش خون زده بیرون: خون تازه که شر کرده تا لبه دستش. کنار جاده، حالا دیگر کومه های خشتی گلی شروع می شوند: از توی تاریکی دریچه هاشان چشم هایی زل بریده اند به جاده، با چشم های تراخمی هم تیز می بینند که چه کسانی توی ماشین نشسته اند... صدای او بیشتر ناله است تا گپی:

— ... اون طوری که از کوکب گفתי درست نیس که بگی... نگو اون حرفی رو که درباره اون گفتی... یه شب، می دونس که سرگردونم طرفای دیواره سنگی، خیلی خطر کرد اومد خیابون ساحلی که به آرزوم: قدم زدن با او برسم. بغل دستم راه می یومد، ولی پهنای صورتش خیس اشک بود.

— کوکب هی روزبه روز برات عزیزتر می شد... دیگه فقط برای پیغوم پسغوم یاد من می یفتادی.

— کوکب خیلی سر بود از این شهر. اگه اون قدر زود نداده بودنش به اون ناخدا، حتمن من پیداش می کردم، خودم می گرفتمش... خیلی سر بود از اون قاچاقچی دهاتی.

— هرچی بود و نبود مال شوهرش بود.

— برا همون که با دیگران خیلی فرق داشت، چشم دیدنش رو نداشتن. دشمنش بودن.

از بین نخلستان تنکِ دل پیر رد می شویم. نخل هایی جاهایی یله کرده اند سمت زمین، انگار که همین حالا از ریشه ورمی آیند می افتند روی خاک... باد ماسه های دریا را پای دیوار کومه های دل پیر جمع کرده.

– دل پیر یادته... مردمونش هنوز موندهن... نه با پول، نه با زور، دولت حریفشون نشده. همه زمینای اطراف نیروگاه اتمی ر خریده، ولی ای مردمون از ای کومه خستی یا جاکن نمی شن.

– از توی تاریکی همین کومه‌ها، یکهوپی می ریزن بیرون، آدمای کپک زده، بیشتر از هزارتا، تو دهنشون یه فریادایی که نمی فهمم. می یان دورتادورم جمع می شن، توی چشمشون همیشه یه کینه‌ای یا غضبی هس که نامعلومه... نگاه می کنن و یه دفعه انگار با یه دستوری که فقط خودشون می شنفن دست می برن به سنگ... فکر نمی کردی کورایی مٹ من هم خواب بینن؟... کورایی مٹ من هم دایم خواب ای کومه‌ها و آدماش رو می بینن... سنگم می زنن که مٹ سگ بتارونم.

توی جاده کناره دریا، گاز را گرفته‌ام... کجا؟ نمی دانم. روی خاکریزی، سربازی یله داده به تنه تیربار ضد هوایی و دارد سیگار قلاج می گیرد. سمج؛ ما را نگاه می کند تا رد شویم.

– حالا داریم از بغل نیروگاه اتمی رد می شیم. از وختی مهندسای روس اومدن، جلدی دارن خلاصش می کنن. حرف هس خارجی یا گفته‌ن بمبارونش می کنن... اگه بمبارونش بکنن، می گن همه مون می میریم... به گمونت درس می گن؟

تلخ خند می زند. نمی فهمم به مردن ما می خندد یا چی... گنبد بلند نیروگاه سمت آسمان بالا رفته... خیلی بالا رفته... خیلی قرص و محکم بالا رفته.

– بعد از دررفتنت، هی سن وسالم که بیشتر می شد، پرس و واپرس خیلی کردم دربارهت... تو عرق خور، زناکاری که بودی، که نه خدا می شناختی نه پیغمبر؛ عیاشی و زن کم نداشتی تو دست و بالت... مهندس نیروگاه اتمی، کیاویبا، محشور با خارجی‌ها، حقوق کلون... لا کردار! چی کم داشتی که کوکب راز راه به در کنی؟

– همون چیزی که هر چی پول و موقعیت و قیافه بیشتر داشته باشی، جای خالیش بیشتر زجرت می ده.

– ناخدا جلال حق پدری گردن من داشت.

داد می زنم تو صورتش:

– خود نامردت خوب می دونی دروغ می گی که می گی یه قاچاقچی دهاتی بود. یه مردی بود که ای شهر احترامش ر داشت. کم مردی نبود. خیلی دخترای ای شهر آرزو زینش ر داشتن. همو تو ای شهر دست خیلی خونواده‌ها ر گرفته بود از نداری دختر نفروشن به شیخای پفیوز عرب... دستم جلو صورتش مشت می شود که بکوبم. کور بدبخت نمی بیند که بترسد.

– اون قدر که مغرور و جوونمرد که بود... همین تو چون داغ قرمساقی گذاشتی به پیشونیش، سرافکنده رفت دیگه هیچ احدالناسی ندیدش. کمه برات تقاص کورمکوری... کمه برات ایلون ویلون تو دنیا بگردی. دستم: کوچک و سیاه چرک: مشت... مشتم باز می شود و درخشش مروارید کف دستم... جلو چشم‌های ناباور ناخدا...

– می دونسی اگه با اون دک وپوزت، ادا اطوار خارجیت، خودت ر به زنک بیچاره نشون بدی عاشقت می شه... خیلی زنای نجیب محل تو خواب هم نمی دیدن اون خونه زندگی شاهونه‌ای که ناخدا برا کوکبش ساخته بود... بیچاره به گمونش کوکبش ر که گذاشته لای ابریشم و طلا، نمی پره زیر لحاف چرک کسی.

ترمز می زنم. وسط برهوت... همین جا حقش است. همین جا که

کامیون‌ها آشغال‌های شهر را می‌آورند تلنبار می‌کنند، می‌سوزانند.

– اینم هفت‌ناخدا... همین جایی که ترمز زده‌ام، همون جای خونه دی‌هاشم هس... توفیری نداره پیاده شی.

از ماشین دور می‌شود. انگار جرئت ندارد جلوتر برود. دورتادور می‌چرخد. یک لحظه شک می‌افتم که نکند دارد می‌بیند: آن دورها تل‌های آشغال سوخته، هنوز دود ازشان بالا می‌رود... دستش را طرف تل‌های سیاه آشغال دراز می‌کند.

– این سمت!... پس کوکب... کوکب داشته می‌آمده این سمت...؟ این جا برای چی می‌اومده...؟ برای چی مستقیم فرار نکرده بیاد سراغ من؟

دانه‌های باران درشت می‌شوند و رگباری. کوبه قطره‌های باران روی سقف ماشین انگار روی کله‌ام: کله‌ام انگار بدون پوست و مو... بلکه نکند توی صدایم چیزی حس کرده. می‌بینمش که سرگردان دور خودش می‌چرخد. مثل سگی که هر طرف را بو می‌کشد... بو بکش! برهوت دوروبرت را بو بکش... تقاص خون کوکب ساده‌دل بیچاره را که کشیدی زیر لنگت... تقاص من که حالا انگار همین حالا پشت دست سنگین ناخدا جلال کوفته شده تو دهنم، دهنم آتش، دهنم خون و دندان شکسته توی دهنم... صدای ناخدا، غول هیبت بیخ گوشم: «ها! کیه اون نامرد کو که می‌گی ای مرواری رِ داده...؟ زبون بیا بچه!...» و انگاری یک تکه مچاله‌مقوا، زانو می‌افتد روی کنده زانوها: آن همه هیبت مردی و قدر قدرتی، از ضعف دیوئی زانو می‌افتد... حالا انگاری همین حالا که زوزه می‌افتد از زجر ناموسش... که می‌توانم من جلد پیرم بیرون، بیرون تند بدوم... بدوم، هی زمین بخورم از خجالت و ندانم کاری، زمین بخورم و هی پا شوم و بدوم، هی از نمی‌دانم کی پیرسم: چکار بکنم...؟ تا وقتی که خودم را می‌رسانم به همین این نامرد، که بهش بگویم ناخدا مروارید را از جیبم کشیده بیرون... که با همان بچگی‌ام می‌دانم که باید فرار کند، که اگر فرار نکند می‌کشندش... می‌بینم: رنگ‌پریده و بیچاره، مدام از من

بچه می پرسد چکار باید بکند... دستم را می چسبد.

«برو تو رو به خدا! خونه ناخدا... نترس، کاریت ندارن... اگه من رو دوس داری خودت رو برسون به کوکب. حالا حتمن گرفتندش زیر کتک... وای چی شد یه دفعه ای... بگو، برو برس بهش بگو: شب بو... همین فقط... خودش می فهمد چکار کند... یادت نرود: شب بو...» باورم نمی شود: تواناترین مرد، زیبا و داناترین مرد، یکدفعه این طور افتاده به سگ لرزاز ترس، ناتوان... و خوشم هم می آید.

حالا هم کور و بی خبر، به خیالش دارد می رود طرف آن طرفی که کوکب داشته می آمده. رگبار باران بهش می کوبد. برمی گردد، کلافه، سرگردان می رود طرف دریا، برمی گردد... موهایش شر کرده روی صورتش، لباسش خیس چسبیده بهش، نحیف تر به چشم می آید. خم می شود، دست می کشد روی زمین... مشت ماسه توی چنگش برداشته، لابد برای یادگاری... می آید توی ماشین. چشم های کورمکوری اش طرف من... با دستمال دست می برم بخار و لک خونس را از شیشه ماشینم پاک کنم... صدایش انگار... انگار ریخته ته یک چاه خشک و برگشته:

— برای چی آوردیم این جا؟! این جا هفت ناخدا نیس...

از ماشین می زنم بیرون. بروم طرف دریا... سر و صدای آمدنش را روی آشغال های ساحل می شنوم: قوطی و بطری پلاستیکی، پوست میوه، دل وروده حیوان، آمپول مصرف شده، کله عروسک... کنارم، سر دو زانوها، زانو می افتد روی ماسه ها.

یک لحظه به فکرم می زند که اگر همین جا بکشمش، جنازه اش را بسوزانم بدهم دریا، هیچ کس نمی فهمد کار من بوده... می گوید:

— من دیگه چی هسم که به دس انداختن بیرزه!

دستم یک دفعه ای گرفته می شود توی تاریکی... از ترس دارم سنکپ می کنم. تاریک، خرخر نفس های هول آوری توی اتاق هست. فندک بنزینی ناخدا جلال روشن می شود، نک یک سیگار شعله می کشد.

چشم‌هایش را می‌بینم: قرمزِ خون... روی پهنای صورت و توی ریش‌هایش قطره‌ها برق می‌زنند. «حقِ نان و نمکی که بهت دادم خوب به‌جا آوردی بچه...» و دیگر توی تاریکی، گل آتش سیگاری می‌بینم و شب‌ساز سر بزرگش را... و همین‌طور نی دستم توی چنگش... توی آن ظلمات، هر دقیقه انگار یک سال می‌گذرد، می‌گذرد، یک ساعت دو ساعت... تا وقتی که به نظرم می‌رسد مدتی است درد دستم محو شده. دستم را خلاص می‌کنم و یواش یواش دور می‌شوم... هنوز نمی‌فهمم که ناخدا آن جمله را کنایه و سرزنش بهم گفت یا منظورش تشویق بود. موج‌های لجنی، پراز آشغال تا نزدیکی پاهایمان می‌آیند.

– برای ناخدا من مَث پسر نداشته‌اش بودم. بی‌ناموس شدنش من هم تخصیص‌کار بودم. هر کسی هم که بگوید نه، بچه بودی نمی‌فهمیدی، خودم می‌دونم که تخصیص‌کار بودم. شرمم از ناخدا هنوز هم تو جون و دلم هس.

انگشت‌هایم مثل ده تیغ چاقو توی ماسه‌ها، بیرونشان می‌کشم... دست
 بیندازم زیر بغلش بلندش کنم... نمی‌گذارد دستش را بگیرم که ردش
 کنم از کرت‌های آشغال... خودش پاک‌شان توی هوای من می‌آید...
 ماشین را که روشن کنم، هنوز هم دلم نمی‌آید برف‌پاک‌کن را کار بیندازم.
 شرکدن قطره‌ها را روی شیشه دوست دارم. دنیا را دوست دارم پشت
 رگه‌های باران بینم... توی کله‌ام: پیش چشم‌هایم دیگر شروع شده:
 می‌بینم دست‌ها و بازو‌هایی که رو به جلو پرتاب می‌شوند. سنگ‌ها را
 می‌بینم... صورت‌های آدم‌هایی که نعره می‌کشند... و زوزه سنگ‌ها را
 توی هوا می‌شنوم...

از کجا بدانم که نه، بلکه من هم توی میدانۀ هفت‌ناخدا دست برده‌ام به
 سنگ. انگار من هم مَث کاکای ناخدا جلال نفیر می‌کشم: «گیس‌بریده
 نمی‌میره...» که همو تابوک سیمانی را یک‌متری کوکب بالا می‌برد
 می‌کوبد که: «سقط شو سوزمانی!»

و می‌بینم که دارم حالا دارم بدون شتاب می‌رانم. پیش رویمان، در افق،
 ابرها دریده شده‌اند، قرص خورشید دارد فرو می‌رود گوشۀ دریا. خیلی
 درشت است، و یک‌طوری کم‌نور هست که می‌شود بهش نگاه کرد...
 رگۀ خون روی پیشانی کوکب پایین می‌آید، کنار طره‌طره‌ مویش، روی
 پیشانی‌اش پایین می‌آید...

– برام خیلی تلخ و سیاه بود روزای انتظار تو استانبول. هر ماه می‌گفتن
 ماه دیگه پناهندگیت قبول می‌شه. من دلیل خوبی داشتم واسه
 پناهندگی. هه! می‌فهمی؟! از صدقه‌ سر مرگ کوکب خیلی دلیل خوبی
 بود که یه طایفه دنبالم بود که سرم رو ببره... تجربه‌ کارم تو نیروگاه هم به
 دردشون می‌خورد... فکر می‌کردم یادم می‌ره، یه زندگی تازه شروع
 می‌کنم. نمی‌دونسم جهنم تازه اون‌جا شروع می‌شه... هامبورگ، مدام
 کشونده می‌شدم که بشینم خیره بشم به آب... آبی که سرانجوم وصل
 می‌شه به همین دریا...

لبه خورشید مماس با آب دارد موج موج برمی دارد...

— ... بهش گفته بودم که هر طوری شد، هر چی پیش او مد، مبادا مقر بیای. نکنه اعتراف بکنی... بهش گفته بودم منکر بشه که با من... گفته بودم که به خاطر خودم نمی گم، چون من چون زن ندارم، حکمم فقط شلاقه، ولی اون... دیگه می دونس... برای چی مقر او مد؟ برای چی فرار نکرد بیاد سر قرارمون... همه این سال ها، با این فکر...

چشم های کوکب: پرسان، خیره به من... دیگه نمی خواهم که گردن من باشد برایش غذا ببرم. برای که همین که هی وق می زند توی چشمم نگاه می کند... دور سرش مثل یک هاله، موهای خرمایی اش: هیچ کس این موها را ندارد: مثل نشانه یک کفر و ناشکری... نه فقط تقاص گناه او، بلکه تقاص گناه های بزرگ تر... ناخدا های قوم و خویش، بزرگ ترهای طایفه، صورت هایشان عبوس، توی فکر، توی حیاط، توی اتاق های خانه ناخدا جلال نشستند، سیگار می کشند. منتظرند. منتظر که ناخدا جلال دهن باز کند. پیرزن ها و زن های سیاه پوش می دانند که پچیچه هایشان به مردها می رسد، یا بلکه الهام می شود: «سرش ر باید ببرن»... «نه، خورش نباید ریخته شه زمین...»... «نه، برای بی حیایی و زنا مطابق دستور دین باید...»... و جوان های فامیل، جاشوهای مطیع ناخداها، چاقویشان توی جیب، سر کوچه ها کمین؛ خانه به خانه دنبال مردی می گردند که جرئت کرده ناموس یک ناخدا را سیخ بکشد. او هنوز دارد وراجی می کند:

— ... خودم خواسم. گفتم دیگه می خوام برای چه... می خوام بگم... هر کی اراده اش رو داشته باشه می تونه چشمش رو مژده تا چشمه خشک بکنه...

می پرم وسط حرفش که بگویم:

— رسیدیم.

ولی نمی گویم که همیشه که می آیم این جا، ماشینم را همین این جایی

پارک می‌کنم که آن روز لابه‌لای جمعیت زور می‌زدم راهی باز کنم که کوکب را ببینم...

آن دورها، در مرز دریا، گنبد بزرگ نیروگاه در همین هوای عصرانه هم هنوز سفیدی می‌زند. مثل یک ارابه از آسمان آمده... عظمتش، جنسش، شکش، یک طوری اصلن و ابدن اعتنائیش نیست به کومه‌های خشتی گلی، نخل‌های نی‌قلیانی عنین، ما آدم‌ها که برایش کوچکیم... او انگار جرئت ندارد پیاده شود. هنوز دارد می‌نالد:

– برای چی نیومد؟ تو اون پله‌ها هیفده شب تا صبح موج بهم کوفت و منتظرش موندم. مطمئن بودم می‌یاد... دوستانم تهرون ترتیب همه چی رو داده بودن. فقط باید خودمون رو می‌رسوندیم تهرون. از اون جا می‌رفتیم ترکیه... آخه برای چی موند؟.. که روز روشن بیاد بیرون تو میدون جهنم برای چی؟

دستش را تکیه می‌دهد به گلگیر ماشین. انگار از وقتی روی ماسه‌های آشغال‌دونی زانو افتاد، دیگر رمقی توی پاهایش نیست که سر پا بایستد. زیر بغلش را می‌گیرم. ببرمش وسط میدان. درست همان جا که کوکب خاک افتاد. سمت راستش خرابه‌های هفت‌ناخدا... چپش، دریا و کپه مه... زمین می‌نشیند. دست می‌کشد روی خاک.

– ناخدا کلام نمی‌اومد که کوکب ر چکار بکنن. تو یه اتاقی، دور از همه چمبک می‌زد و مات به دیوارا نگاه می‌کرد. کاکاش خیلی آتیشش تند بود. همو خودش هم بود که گفت باید تو و کوکب ر بکشن... ناخدا روز مرگ کوکب تو انظار نبود.

خاکی که از زمین برداشته بو می‌کشد... با دست نشان می‌دهد به همان طرفی که کوکب خیره مانده بود.

– اون جا چی هس؟

– بگو چی بود؟ حالا خرابه دکون هاشم دلواری هس. یه تکه از تابلو مغازه‌اش از تو خاک بیرون مونده. زنگ‌زده، پوسیده... اون وقتا روش

نقاشی بزرگ یه بطری کانادادرای بود، دورش یخ بود. من هر وقت می دیدمش عطشا... دهنم آب می افتاد.

– دیگه چی هس؟

و نمی گویم که روی تل خرابه دکان دو سگ ولگرد نشسته اند، به ما نگاه می کنند.

– حتمن بوده... کوکب حتمن اومده بیرون برای همون... بهم گفته ان... کوکب مات مانده بوده این طرف. برای چی؟

کپه های مه نزدیکی ساحل وامانده اند. مثل آدم هایی که ابا دارند به هم نزدیک بشوند، حلقه بزنند. که ابا دارند به همدیگر نگاه بکنند. دورتر از آن چه که باید ایستاده اند. دورتر از سنگ رس... یک اتفاقی دارد می افتد که قبلن نبوده. قبلن ندیده ایم. حتا یک بچه هم می فهمد که واهمه ای توی هوا هست که تازه است... کوکب که دزدکی از خانه آمده بیرون، قد و بالایش توی چادر هم معلوم است که قد و بالای کوکب است... پیرزنی کل می کشد، با انگشت نشان می دهد کوکب را... هلهله می کشد که: «سی کنین! کوکب خانوم! نجیب خانوم...»... از طرف دیگر زنی دیگر جیغه می کشد: «بی حیا! بی چشم ورو روز روشن اومده بیرون...» کوکب وسط میدانه خشکش می زند. کل کشیدن ها بیشتر می شود... می بینم که از هر طرف مردی، زنی در می آید... دارند دوره می کنند دور کوکب را... هر طرف که می خواهد برود، جلوش یک چند تایی در می آیند. کاکای ناخدا از توی خانه ناخدا بیرون دویده... «کجا در می ری روسیا!؟»... همو اولین سنگ را پرتاب می کند. صلوات می فرستد... سنگش رد می شود از کوکب. طرف مردهای آن طرف مقابل می خورد زمین، می غلتد طرف پاهایشان... دومیش هم نمی خورد... فحش می دهد... می رود جلوتر. هوار می کشد و پرت می کند. چشم هایش انگار پر از اشک شده اند. بالاخره یک سنگش می خورد به سر کوکب... توی سیاهی چادر کوکب، رنگ خون پیدا نمی شود؛ خون فقط توی پارچه

سیاه برق می‌زند از آفتاب... زمین و زمان یک طور هول‌آوری هست، حلقه آدم‌ها دارد پر می‌شود، بسته می‌شود؛ هنوز از توی تاریکی کومه‌ها درمی‌آیند... کوب هنوزی مرا ندیده. حلقه گوستی که هزارتا دست دارد دارد نزدیک‌تر می‌شود به او... من، نحیف، از مردها تنه می‌خورم، هل می‌خورم عقب، زور می‌زنم، از بین پاها خودم را می‌رسانم جلو جمعیت، جلوتر حتا... خیلی جلو نعره می‌زند کاکای ناخدا: نامسلموناش نمی‌زنن... و می‌کوبد.

همین موقع هاست که، یکدفعه‌ای، لوله‌باد از سمت شهر، چرخ چرخان، می‌توفد توی جمعیت... بلکه اصلن خودِ کوکب عمدن لابد خواسته که چادرش را بدهد باد، که یکدفعه: جهنم موهایش: برهنه، لخت، خون چسبیده... آتش جهنمی موهایش، با سرخی خون سرش، با هم یک رنگی را ساخته‌اند که این دنیایی نیست... خورشید دیوانه‌تر می‌سوزاند. عرق آدم‌ها به سر و رویم می‌چکند... پیرزن‌ها شروع می‌کنند. تک‌وتوک ریزه‌سنگ‌هایی پرتاب می‌شود... نزدیک‌های کوکب زمین می‌خورند، غلت می‌خورند طرفش، نرسیده بهش وامی‌مانند... بلکه انگاری سنگ‌ها به کوکب کارگر نیستند. هنوز شق و رق و ایستاده که بزنند بهش... لجبازتر از خود شیطان ایستاده...

و می‌بینم. درست رو به من که چرخیده، یک‌دفعه چشم‌هایش مرا پیدا می‌کنند... دارد نگاه می‌کند به من... پرسیان نگاه می‌کند... از احوال این کور بدبخت پرس می‌کند.

به نظرم می‌آید که توی توده‌ی مه روی دریا هیکل‌هایی می‌بینم. و آن دورها، ابرهای افق هنوز سرخ‌اند از غروب خورشیدی که مدت‌ها قبل رفته توی دریا... این چندمین باری است که به ساعت‌نگاه کرده‌ام؟ کند، دقیقه‌ها، گه و کند می‌گذرند. او، هنوز ساکت، دوزانو روی خاک هفت‌ناخدا کنده زده. انگار که جان و رمقش را داده باشد به چشم‌هایش، ماتکش برده سمت دکان دلواری، بلکه ببیند چیزی که آن‌جا نیست... می‌خواهم سرش هوار بکشم سرش که بدبخت... لیس! آن‌جا هیچی نیست جز خرابه و لاشه‌ی سگ‌های مرض‌زده...

— برای چی تو روز روشن اومده بود بیرون؟

برای بی‌خبری از تو زنازاده! نه! کفرات! کفرات! همان بود... لجباز، کوکب... غضب و کینه همه را آتشی می‌کند: به لَج همه‌ی ما، مسخرگی همه‌ی ما، به لَج آن همه‌ی آن مرده‌های نامحرم بلکه — سرش را به چپ... سرش را به راست... چپ و راست سرش را می‌گرداند و وامی‌گرداند...

انگار که روبه‌روی یک آینه‌ای نشسته باشد، که با تکان سر خرمن موهایش را باد بدهد که افشان بشود خرمن پُر موهایش، که دست ببرد از پشت سر خرمن موهایش را بگیرد، دسته‌اش کند و یک حلقه کِش را که با دو سه انگشت دهنه‌اش را باز کرده بیندازد بهش... موهایش دسته‌دسته خونی، مثل مارهای سرخ جهنم... همین بود، بلکه همین، یک طوری عشوه لکاته لجبازی هم که توی تکان‌تکان دادن موهایش هست که غضب مردم را آتشی می‌کند، که دیگر بی‌هوا دست می‌برند به سنگ و کلوخ... که دیگر نعره کاکای ناخدا تنها نیست... یک چشم کوکب می‌ترکد...

نمی‌فهمم چقدر گذشته...

– تورات باز بود خونه ناخدا! چقد دیدیش؟

از وقتی که دیدمش دلهره داشتم که این را نپرسد.

– ... لو که رفتین، دیگه هر کس و ناکسی که یه گوشه‌ای دیده بودتون دهنش واز شده بود، فاش می‌کرد... بلکه ده تا هم می‌داشت روش.

– تو که پیغام من رو بهش گفته بودی؟ چرا مقرر اومد؟ چرا نیومد؟

– نمی‌دونم... هیچی نمی‌خورد، لالمونی گرفته بود هیچی هم نمی‌گفت. حتا یه کلمه... انداخته بودنش تو یه اتاقی، هر چی خواهر مادر ناخدا، کاکاش می‌زدنش، یه نالش هم ازش نشنیدن... بعد شیش هف روز ناگهونی، بلکه یه دفعه بترکه، سینه‌به‌سینه همه وایساد، همه چی رگفت. جاهایی که پنهونی رفته بودین... پیرزنا نقل می‌کردن از یه شب تا دم صبح تو قایق، دریا هم که با هم رفته بودین گفته... از سیر تا پیاز کاراتون... همه چی.

– نه! هیچ وقت... تو قایق؟... ما هیچ وقت با هم نبودیم...

– انگاری شرم و حیا رتپا زده باشه... هر باری که کیف هم ررسیده بودین واگفت.

– می‌تونس از اون اتاق فرار بکنه؟

تاری شامگاه دارد روی دریا قوام می گیرد. حالا دیگر نمی شود فهمید آن جامه هست یا تاریکی.

– من چه بدونم؟ من روزای آخر که ندیدمش... یه چند روز اولی من براش خوراک می بردم. هیچی نمی خورد... بعدش دیگه من نبردم... پیرزنا خودشون قاتقش می دادن.

سعی می کند بلند شود... کمکش نمی کنم. نیم خیز شده، می افتد.
– می تونس فرار بکنه که بیاد؟

فریادش جان ندارد. ولی گلوی من خیلی نعره دارد:

– اتاق پنجره داره... نداره؟ هر خراب شده ای پنجره داره، ای رمی دونی؟
خراب شده اتاقا پنجره دارن، پنجره هاشون هم از تو واز می شن...
و تاریک روشنای شامگاهی، دورتادورمان شبخ آدمهایی که نعره می کشند، سنگ می زنند.

– ... راحت از تو واز می شن. نصف شبا هم واز می شن. وختی یه ناخدای بی خبر بدخت رو دریا داره با موج و طیفون و ژاندارم می جنگه، سگ جونی می کنه که یه بار نکبتی دیگه ر برسونه اون ور آب، پنجره خونه دلخوشی قرمساقیش واز می شه، یکی ازش می پره بیرون می ره سر قرارش...

مشت و چنگش توی هوا پرپر می زنند که به من برسند و نمی رسند.

– تو چه دردی داری!؟

– مگه تو دردای دیگرونم حالیه!؟

باد... باد... نعره ام با ریزه تف غضبم به صورتش:

– اون وقتات هم که چشم داشتی نمی دیدی. اون چشمات فقط هیز ناموس دیگرون بود. که از سر مرغای خونگی هم نگذشتی... فقط واسه کیف و دسه خرت...

– تو آشغال کله ای! خیلی کلهت آشغاله که فقط گند دسه خرتو کله آشغالت گه گرفته، که نمی فهمی عشق...

– زرنیا!... از لجن کاری تو، همون بچه نادونی که من بودم چشم چنون
واز شد که هیچ وقت دیگه...

گلویش بلکه جر خورده، زخم و خونی:

– لجن نبود! عشق بود، لجن کله امثال توئه!... اگه خود عشق نبود که
کوکب قبول نمی کرد... عشق بود که وپرون کرد؛ اگه نبود که مث
هزارهزارا کثافت کاری شماها پنهون می موند.

شبح سگها روی تل خرابه نیست. ولی آن دورهای شامگاه، سگهایی
زوزه می کشند... دیگر رمق ندارم. ناله است توی گلویم که:

– که از اون پس دیگه به هیچ زنی اعتماد نشد. نشد که یکی از همین
کوکب نجیب خانوما ر ببینم و به فکرم نیاد. تو فکر عروسی با هر دختری
که افتادم، زیر یه نره خری دیدمش، جخ قی و استفراغ تو گلوم از خواب
پریدم.

زل می زنم توی کورمکوری چشمهایش که بگویم نگویم بهش؛ بگویم
همیشه آن نره خرا خود او می دیده ام... و نمی گویم.

– همون بچگیت هم مودی بودی... به همه دروغ گفتی.

یقه اش توی دستم، وحشت می کنم از سبکی و بی جانی اش... ولش
می کنم. ولو می شود زمین. پیشانی می کوبد همان نزدیکی هایی که خون
کوکب پهن می شود... چنگ می کشد به خاک، خاکی که فقط باران
جرئت کرد خون و خرده گوشت های کوکب را ازش بشوید... نعره های
آدمهایی که سنگ می زنند، غیظ و کینه دوروبرمان می چرخند... یکی
فریاد می زند: «صب کنید لامصبا...!» و سنگها زوزه می کشند... «نزنید
دیگه...!» و صدای این یکی هم گم می شود توی نعره ها... و سنگها زوزه
می کشند... پیشانی او هنوز به خاک، جلو پایم: هق هق می افتد:

– من ای ... سال... همیشه شک داشتم. حالا دیگه مطمئنم. محاله ناخدا
بی دلیل یه دفعه به جیب تو شک کرده باشه. دروغ گفتی... خودت بودی
مروارید رو نشون دادی به ناخدا... خودت ما رو لو دادی نامرد!

– خوب فهمیدی. دیر فهمیدی بیچاره... تو که نامرد نبودی، می‌مدی بیرون از تو سوراخی. دل می‌کردی می‌مدی سینه به سینه کاکای ناخدا درمی‌اومدی می‌گفتی تخصیر تو بوده... آگه تو ر می‌کشتن بلکه کوکب ر... پس واسه چی نیومدی؟

باد... باد فریادهایم را برده. زنجوره‌اش را می‌برد.

– مطمئن بودم فرار می‌کنه... پیغام شب‌بو قرارمون بود نادون! می‌دونس شب‌بو یعنی کوتاه نیاد، بیاد کجا، کی بیاد... باید می‌اومد. شب به شب هی گذشت و من منتظرش بودم بیاد. بیاد ببرمش از ای خراب‌شده، نیومد...

چشم‌هایم تار شده‌اند؟ یا هوا همین قدر تاریک شده؟ او خفقان گرفته دیگر. بلکه ماتکش برده جایی. نمی‌دانم باید بهش بگویم یا بگذارم برای وقت مرگش، که بارها دیده‌ام که دم‌دمای نفس‌های آخرش سر می‌برم در گوشش که بهش بگویم که پیغام شب‌بو را هیچ وقت به کوکبش نرساندم. حق و عدالت نبود این پیغام را هم برسانم... ولی حالا که می‌فهمم، پس از حالا... از همین حالا قشنگ توی خیالم می‌بینم که بالاخره یک روزی می‌آید که این سگ‌جان دارد جان آخرش در می‌رود و من سر می‌برم در گوشش بهش می‌گویم: «خب بدبخت زودتر بهم می‌گفتی که بفهمم پس برای چی هر بار که می‌رفتم توی اتاق، چشای کوکب خیره بهم، برای این که منتظر همین پیغام شب‌بو بوده که بداند فاسقش پایش وایساده یا... که پس لابد فکر می‌کرده که اگر پیغامی نیست، پس تو فرار کرده‌ای، که پس همه عشق و عاشقی‌ها دروغی بوده، که باهاش کیف‌ها ر کرده‌ای و زده‌ای به چاک...»

که پس... حالا می‌بینم: از توی خانه هم که زده، بیرون میدان هم که آمده، آمده بیاید دنبال من بگردد... زیر باران سنگ هم، تمام مدت هم که چشم دوخته به من، پس هنوز که هنوز است منتظر است که اگر پیغامی هست، پیغامش را بگویم که لااقل دلخوش بمیرد. تمام مدت که

سنگ سنگ سنگ به او می‌زنند، تمام مدت انگاری لابه‌لای سنگ همی
می‌خواهد لااقل توی چشمم بخواند، اما این بار نمی‌تواند...
توی تاریکی شب، نه مثل چراغ‌های کومه‌ها: تک‌تکی و کافوری؛ که
خوشه‌خوشه، سفید، چراغ‌های نیروگاه، کنار دریا، گلوبندی
می‌درخشند. انگاری یک کشتی بزرگ اقیانوسی به گل نشسته...

شیراز، ۳ صبح ۱۳۸۴

بازنویسی: پراویدنس، اگوست ۲۰۰۶

نهایی: لس‌آنجلس، نوامبر ۲۰۱۹